



"Chief Kim And Assistant Manager Choi"

رئیس کیم و دستیارِ مدیر چوی!

مترجم: sehun

- فصلهای دیگر این رمان را میتوانید از سایت مای انیمه دانلود کنید.
- کپی و انتشار این ترجمه غیرقانونی می باشد.
- آدرس سایت: Myanim.es.ir
- کانال تلگرام: @myanim.es
- برای ارسال انتقادات و پیشنهادات درمورد این رمان میتوانید با کانال تلگرام @Ohsehun_ir در ارتباط باشید.

• فصل 1

"کانگ جی هون! کجا رفتی؟ دستیار مدیر کانگ!"

اغراق نیست اگر بگوییم روز در اتاق کار با جستجو به دنبال کانگ جی هون آغاز شد. کارآموزی که پشت میز نشسته بود، برگشت و دید که صندلی جی هون خالی است. او مطمئن بود که جی هون به سفر کاری رفته و به همین دلیل غیبت کرده بود. بنابراین دلیل اینکه رئیس با عصبانیت او را صدا کرده بود به احتمال زیاد مشکلی در گزارش جی هون بود که دیروز ارائه کرده بود.

کارآموز به آرامی پرسید: "دستیار وو جین، دستیار جی هون جایی رفته؟"

وو جین که به مانیتورش خیره شده بود، برگشت. خیلی رنگ پریده به نظر می رسید و هر وقت کارآموز او را می دید، چهره بی روحش همیشه او را نگران می کرد.

رئیس لی هیونسو مردی کوتاه قد بود و دیگران از او می ترسیدند. دفتر او در طبقه نهم قرار داشت و اغلب هر وقت عصبانی می شد تلفنی داد می زد یا مدارک را پرت می کرد. او ترسناک ترین شخص برای کارآموزان جوان بود.

رئیس صدا زد: "دستیار وو جین..."

وو جین جوابی نداد. آهی کشید و در حالی که به آرامی یکی از دکمه های کت و شلوار خاکستری اش را باز می کرد، از جایش بلند شد. او مردی بسیار لاغر بود و اگرچه کت و

شلوار قرار بود تنگ و فیت بدنش باشد، اما اندام لاغر او باعث شده بود که گشاد به نظر برسد. اواخر تابستان بود بنابراین هنوز هوا کاملاً گرم بود، اما داخل دفتر سردتر از آن بود که فقط با یک بلیز کار کرد.

رئیس سوالش را تکرار کرد: گفتم، دستیار کانگ کجا رفته؟!

ووجین به سمت میز رئیس رفت و بی صدا آنجا ایستاد. رئیس لی هیونسو در حالی که به پارتیشن فلزی که کنار میزش بود ضربه می زد به ووجین نگاه میکرد. این عادت بود که هر وقت ناامید می شد داشت. پس از یک سکوت کوتاه، ووجین به آرامی جواب داد:

+ "دستیار کانگ رفته سفر کاری."

- "چی؟ حتی بدون اینکه به من بگه رفته سفر؟"

+ "دیروز کارای اداریشو انجام داد و رفتنش تایید شد. برگه‌ی شماره 1331 مربوط به همونه."

رئیس به ووجین خیره شد که به آرامی تعظیم کرد و برگشت تا به صندلی خود بازگردد. رئیس ناامید به نظر می رسید و او را متوقف کرد.

- "دستیار چوی؟"

+ "بله؟"

وقتی ووجین برگشت تا با او روبرو شود، رئیس لی با ناراحتی اخم کرده بود. واضح بود که از این که ووجین به حواس پرتی‌اش اشاره کرد عصبانی بود، اما کاری از دستش بر نمی‌آمد. رئیس لی ممکن بود مافوق ووجین باشد، اما بدون دلیل موجه نمی‌توانست او را سرزنش کند. ووجین به خاطر کارهای شسته و رفته و بی‌نقصش معروف بود.

پس از یک سکوت کوتاه، رئیس لی سرانجام تسلیم شد و اضافه کرد: "... چیزی نیست. فقط مطمئن شو که اون گزارش مربوط به شرکت خدماتیو تا آخر امروز انجام بدی. هرچی زودتر بهتر. ممنون."

وجین خونسرد جواب داد: "البته. امروز بعد از ناهار میفرستم." و برگشت تا آنجا را ترک کند، شنید که رئیس لی به آرامی زمزمه می‌کرد: "حرومزاده‌ی سرد."

سرد...

رئیس لی اغلب شکایت می‌کرد که ووجین خیلی سرد است. جی هون، همکار ووجین، اغلب به دلیل خواسته‌های نامعقول رئیس لی هیونسو، پشت سرش بدگویی می‌کرد، اما ووجین همیشه ساکت می‌ماند. او احساس عصبانیت نمی‌کرد. درواقع او چیزی احساس نمی‌کرد.

وجین با خود فکر کرد: "خسته‌ام."

خسته بود و بس. بدون احساسات دیگر.

همانطور که ووجین به آرامی به سمت صندلی خود برمیگشت، کارآموز با زمزمه‌ای از او تشکر کرد. ووجین بدون هیچ حرفی سری تکان داد و نشست. یک روز طولانی دیگر در پیش روی او بود.

رئیس کیم سولگی از بخش بازاریابی به ووجین نزدیک شد و پرسید: "دوباره تنهایی ناهار میخوری؟"

+ "آره..."

سولگی همیشه از ووجین می‌خواست که هر بار ناهار را با او بخورد. در حالی که بقیه برای خوردن ناهار به جای دیگری رفته بودند ووجین تنها در دفتر نشسته بود. سولگی مقابل او ایستاد و طبق معمول شروع به بازی با اتیکت اسم ووجین کرد.

چشمان سیاهش دوبار پلک زدند. وقتی از او پرسید که آیا می‌خواهد برای ناهار به او ملحق شود، ووجین به لب‌های قرمز او خیره شد. ممکن بود برخی رفتار او را بامزه بدانند، اما ووجین سرش را به علامت منفی تکان داد. شاید به این دلیل بود که او فردی اجتماعی نبود. اغلب مواقعی وجود داشت که ووجین فکر می‌کرد که احتمالاً باید واقعاً یک فرد سرد و بی‌احساس باشد.

او جواب داد: ممنون. من راحت‌م."

دختر آرام جواب داد: "خیلی خب."

ووجین همیشه پیشنهاد آن دختر را رد می کرد، اما سولگی همیشه با لبخند به خوبی جواب منفی اش را قبول می کرد. ووجین نمیدانست که آیا بقیه رفتار او را مهربان و دلسوز میدانستند یا نه! اما در پایان روز، آنچه دیگران فکر می کردند مهم نبود. ووجین آن دختر را زیبا یا دلسوز نمیدید. او او را آزاردهنده و معذب کننده میدانست. آن دختر هر روز از او سوالی تکراری می پرسید و او را مجبور می کرد که هربار نه بگوید.

از سوی دیگر، دستیار کانگ جی هون به او علاقه مند بود. جی هون به عنوان پسر خوب شناخته میشد. او اغلب با کارکنان زن صحبت و شوخی می کرد و ظاهر پسرانه اش باعث محبوبیت او شده بود. آنها همزمان وارد شرکت شده بودند، اما جی هون اول ترفیع گرفت و رهبر خوبی بود. درواقع جی هون برعکس ووجین بود.

هر وقت جی هون صحبت‌های تکراری سولگی و ووجین را میشنید، به ووجین می گفت: "+ چرا فقط یبار باهاش ناهار نمیخوری؟"

"- حالا هرچی."

+ "بیخیال دیگه. فقط یه ناهار مگه نه؟ اون خیلی دوست داشتنیو خوبه."

واقعاً تأثیرگذار بود که سولگی علیرغم اینکه هر بار رد می شد هر روز سؤال می کرد. به هر حال جی هون اینطور فکر میکرد و ووجین فکر کرد که چرا اصلاً باید به او اهمیت بدهد. در واقع، او واقعاً نمی توانست بفهمد که چرا این حرکت را باید تأثیرگذار دانست.

از بچگی همیشه همینطور بود. هر احساسی که داشت در اعماق درونش بود و حاضر نمیشد بروز پیدا کند. ووجین همین احساس را هم در مورد والدین خود داشت. از آنجایی که او تک فرزند بود، نمی دانست چه احساسی باید در مورد خواهر و برادرها یا هم سن و سال هایش داشته باشد.

او همیشه بسیار ساکت و آرام بود و اینکه خیلی خاطره انگیز نبود. بیشتر مردم نمی توانستند او را به خاطر بیاورند، از جمله همکلاسی های دبیرستانی اش که 3 سال را با او گذرانده بودند. اما ووجین این شرایط را دوست داشت. برای او راحت تر و ساده تر بود که مردم او را نشناسند. او نمیخواست مردم درباره او بدانند. او اینطور آدمی بود. او اینگونه به دنیا آمده بود.

ووجین احساس کمرنگ بودن داشت. زندگی او آرام و کم رنگ بود و از آن راضی بود. تمام چیزی که می خواست این بود که می توانست آرام همینطور زندگی اش را بکند. اگر به خاطر آن یک حادثه در گذشته نبود، او می توانست به این شکل زندگی کردن ادامه دهد. رویای او برای داشتن یک زندگی آرام و بدون اتفاق... فقط یک رویا بود.

ووجین در حالی که به سمت فروشگاهِ نزدیک ساختمان اداری خود می رفت، آه عمیقی کشید. چهره اش از نگرانی تیره به نظر می رسید. درختان خیابان به طور غیرعادی سبز به نظر می رسیدند و باد خنکی به طور لذت بخشی میوزید.

مثل همان روز..

آن یک بار...

زمانی که حتی ووجین سرد را برای اولین و آخرین بار گرم کرده بود...

آن زمان که ووجین بی احساس گرمای درونش را احساس کرده بود...

هر وقت به آن روز فکر می کرد، قلبش فرو میریخت. او برای فرار از این احساس، بارها و بارها مشتش را بازو بسته کرد. تمام زندگی او بی رنگ بود. به جز خاطره‌ی آن روز. هنوز آنقدر برایش واضح بود که انگار دیروز اتفاق افتاده بود. هر وقت نفس عمیقی می کشید بوی آب را استشمام می کرد.

- "چرا دوباره یادش افتادم؟"

او زیاد یاد آن ماجرا نمی افتاد. شاید از گرمای روز بود. ووجین سرش را تکان داد و با چشمانی ریز شده به آسمان نگاه کرد. آهسته سرش را پایین انداخت و اجازه داد که خاطره اش از ذهنش بگذرد.

او یک ساندویچ از فروشگاه بزرگ خرید و بیرون رفت. جلد پلاستیکی‌اش را جدا کرد و همانطور که آن را باز میکرد، می‌توانست احساسات و حس خواستنِ آن روز را روی انگشتانش احساس کند.

• فصل 2

- "دستیار چوی؟"

+ "بله؟"

مدیر کل بخش منابع انسانی نام ووجین را صدا زد. وقت ناهار بود و ووجین داشت تنها غذا می خورد و کتاب «درباره درد دیگران» را می خواند. وقتی ووجین به او نگاه کرد، مدیر کل که یک عینک با قاب طلایی مد روز به چشم داشت، همچنان به ووجین خیره بود و پرسید: "شرکت ما خیلی بزرگ نیست، پس چرا انگار قبلاً ندیدمت؟"

و ووجین جوابی نداد.

او ادامه داد: "ما برای استخدامی های جدید جلسه راهنمایی گذاشتیم و فکر می کنم تو بتونی کمکمون کنی."

ووجین به آرامی به مدیر کل نگاه کرد. این یک واقعیت شناخته شده بود که ووجین در نه گفتن خوب نبود. به همین دلیل بود که اغلب اسناد پیچیده به ووجین داده می شد. از طرف دیگر، چون کارهای پیچیده زیادی انجام می داد، شهرت کاری او بی عیب و نقص بود. ووجین مفید کار می کرد و اسناد او همیشه بسیار منظم بود. به نظر می رسد که مدیر کل بخش منابع انسانی شایعه استعداد ووجین را شنیده بود.

وقتی ووچین چشمانش را ریز کرد، که اینکار عادتش بود و هر وقت به چیزی فکر می کرد آن را انجام میداد، مدیر کل کمی اخم کرد و توضیح داد: "قرار بود دستیار کانگ جی هون این کارو انجام بده، اما یه سفر کاری غیر منتظره براش پیش اومد.." ووچین چیزی نگفت.

"این کار خیلی آسونه. تنها کاری که باید انجام بدی اینه که در مورد سیستم حسابداری شرکت و قوانین دفتر بقیه رو راهنمایی کنی." ووچین همچنان سکوت کرده بود.

مرد که دلیل سکوت او را نمیفهمید مردد پرسید: "خیلی... سرت شلوغه؟" بالاخره ووچین جواب داد و گفت: "نه. مشکلی نیست."

ووچین زمانی را به یاد آورد که یکی از اعضای تیم منابع انسانی از او پرسید که آیا همیشه عصبانی است؟ ووچین همیشه فکر می کرد صورتش به یاد ماندنی نیست، اما به نظر می رسید که او چهره‌ی عوضیِ بیخیالی دارد. علاوه بر این، او در بین همکارانش نسبتاً شناخته شده بود. در محل کار، اگر میخواست مورد توجه قرار نگیرد، کار با کیفیت خوب به تنهایی کافی نبود. باید با دیگران خوب کنار می‌آمد و به آنها نه خیلی نزدیک و نه خیلی دور میشد تا در میان جمعیت پنهان شود.

ووچین دستانش را به مشت کرد. قبل از اینکه یادداشتی روی میزش بگذارد، مدتی بدون پلک زدن به جایی خیره شد و از دفتر بیرون رفت. در حالی که در راهرو راه می رفت،

آهی کشید. درک مردم برای ووجین سخت بود. داشتن یک زندگی اجتماعی برای او یک معما بود.

نه خیلی نزدیک اما نه خیلی دور.

اطمینان داشتن به اینکه که از حدش عبور نکند.

برای او بسیار سخت بود که بفهمد "حد" کجاست.

یک خط نامرئی بین مردم!

مفهومی که احتمالاً برای اکثر مردم آسان بود، همیشه ووجین را گیج می کرد.

زمانی که ووجین کودک بود، طبق آزمایشی تشخیص داده شد که اوتیسم خفیف دارد. او

همیشه ساکت بود و صورتش همیشه خالی بود. مادرش فکر می کرد او عجیب و غریب

است، بنابراین طبیعتاً نگران شد و او را به یک کلینیک برد.

در مدرسه ابتدایی، ووجین اغلب به دلیل جواب ندادن به سؤالات معلمان دچار مشکل می

شد. این اتفاق به قدری تکرار میشد که پدر و مادرش را به مدرسه فرا می خواندند، و تنها

آن موقع بود که ووجین متوجه شد که وقتی معلمش چیزی از او می پرسید باید جواب

دهد.

با دوستانش هم همینطور بود. ووجین خیلی متفاوت بود. با وجود اینکه آنها به یک زبان

صحبت می کردند، او نمی توانست با بچه های دیگر ارتباط برقرار کند. مشکل اصلی این

واقعیت بود که ووجین به سادگی نمی خواست با افراد دیگر صحبت کند. او نمی خواست بخندد یا لبخند بزند. تعجبی نداشت که او با این انتخابش تبدیل به یک فرد تنها شده بود. خوشبختانه، ووجین یک پسر منفعل بود و درسهایش را به خوبی میخواند. او دانش آموز خوبی بود و همکلاسی هایش به همین دلیل به او بی توجه بودند. ووجین بچه ای بود که جلب توجه نمیکرد. زمان برای او بی معنا می گذشت و زندگی اش بی رنگ و مبهم می ماند. به نظر می رسید اگر زندگی او به همین منوال ادامه پیدا میکرد، حتی اگر میمرد، هیچ کس متوجه نمیشد.

و زندگی او 30 سال به همین طریق ادامه پیدا کرده بود.

بی معنا... پوچ..

وقتی منتظر آسانسور بود تا به سالن طبقه اول برود، لب هایش را گاز گرفت. یکی از چیزهایی که بیشتر از همه از آن متنفر بود ملاقات با غریبه ها بود. به همین دلیل بود که به بخش اسناد رفته بود، جایی که بیشتر کارها به صورت تنهایی انجام می شد و لازم نبود با بقیه گروهی کار کند.

هر وقت مجبور بود کارهای غیرمنتظره و برنامه ریزی نشده ای انجام دهد، مثل آن لحظه، بیش از حد احساس خستگی می کرد. بالاخره آسانسور رسید و بعد از اینکه داخل شد دکمه طبقه اول را فشار داد. کم کم داشت سردرد می گرفت. چشمانش را بست و می خواست انگشتانش را روی شقیقه هایش بگذارد که ناگهان در آسانسور باز شد. او از طبقه نهم پایین

می آمد، بنابراین این طبقه نمی توانست طبقه اول باشد. احساس ناراحتی کرد و وقتی چشمانش را باز کرد، با یک جفت چشم متفاوت رو به رو شد.

آبی.

شب.

چشمهایی که شبیه شب بودند.

ووجین وقتی به چشمان مرد خیره شد نفسش بند آمد. شب در آن چشم ها سیاه نبود، بلکه آبی بود. یک شب خفه کننده.

ووجین به آرامی سرش را برای مرد که وارد آسانسور میشد خم کرد، اما احساس ناگهانی ای که داشت به قدری شدید بود که احساس کرد ممکن است خواب ببیند.

آن چشم ها مانند امواج عظیمی بود که دنبالش میرفتند.

آن شب...

آن شب که بوی علف و آب اطرافش را گرفته بود..

آن روز... آن صدا خیلی تبار و نفس گیر بود...

- امیدوارم که تا الان از این رمان و ترجمه لذت برده باشید. برای
دانلود چپترهای بعدی به سایت مای انیمه مراجعه کنید.
- آدرس سایت : Myanimenes.ir
- کانال تلگرام : [@myanimenes](https://t.me/myanimenes)